

صفحات پیش رو مجموعه‌ای از نوشته‌های هزار و چهارصد و دو است. جنسی از نوشته‌ها که از پاییز متولد شد و تعدادش به ده رسید.

سینا صالحی زاده (سین‌صاد) / دوم فرودین هزار و چهارصد و سه

## ( فهرست )

۲..... ای دادِ بی داد

۴..... کلاغ مرده

۶..... همیشه خوب‌ها

۹..... خانه

۱۱..... مرگ

۱۳..... عدم

۱۵..... قلاب

۱۶..... گلو

۱۷..... از دور

۱۸..... اورژانس

## ای داد بی داد

(۱)

راننده اتوبوس در حین اینکه با همان لهجه‌ی کردی‌اش می‌گفت: "ای داد بی داد، دیدی چه شد؟" پایش روی گاز بود. - مثل زمانی که مسابقه‌ای در نیدفوراسپید را به انتها رساندی و ماشین دیگر از تو فرمان نمی‌برد. - پایش روی گاز بود و در عین اینکه تکرار می‌کرد "ای داد بی داد"؛ پایش را روی گاز بیشتر فشار می‌داد. کیف جوانک بین در اتوبوس گیر کرده بود... نیمی از کیف درون اتوبوس و نیم دیگرش بیرون اتوبوس جامانده بود... جوان دسته‌ی کیف را سفت سفت چسبیده بود. درب هم سفت سفت کیف را نگه داشته بود. انگار بیشتر از اینکه تلاشی برای نیفتادن کیف به داخل خیابان باشد، مسابقه‌ای بود برای تصاحب کیف... "ای داد بی داد!"

(۲)

اندوه می‌دود. سریع هم می‌دود. اما زندگی هم سریع است. فرصت مواجه شدن با او را مثل یک مرد ندارم. پام روی گاز است و دستم در گروهی کیف. این بار اما هم راننده‌ای که پشت فرمان زندگی است خودم هستم و هم اوایی که چیزی ش بین درب اتوبوس زندگی گیر کرده است. نیمی از من بیرون است و نیم دیگر داخل. با اینکه می‌دانم تا درب اتوبوس بسته است، کیفم بیرون نمی‌رود، سفت سفت دسته‌ی کیفم را گرفته‌ام. در میان مسابقه‌ای برای فرار از میانه بودنم... اما همچنان گاز می‌دهم... زمان کش می‌آید، خودم هم کش می‌آیم. ای داد بی داد...

(۳)

پنجشنبه یکی از کلاس نهمی‌ها برگشت گفت آقا ما وقت نداریم پیگیری لیست پذیرایی را بکنیم. من هم گفتم: "نگو وقت ندارم، بگو در اولویتم نیست." ما همیشه وقت داریم. همه وقت دارند...

(۴)

دوست دارم یکبار در جواب کسی که می پرسد "حالت چگونه است؟" بگویم: "خداروشکر..."، اما ادامه اش را هم بگویم.

اگر کسی پرسید این روزها چه می کنی بتوانم جوابش را بدهم... بگویم: "دارم گاز می دهم".

اگر کسی بپرسد چرا گاز می دهی، می گویم... "ای داد بی داد".

دوست دارم کسی بگوید بیا با هم حرف بزنیم. و من بگویم "باشه". واژه ی "باشه" و حتی قرار صحبت مهم نیست... دوست دارم بتوانم حرف دلم را بزنم. بگویم: "کش آمده ام"

دوست دارم وقتی برای خودم داشته باشم. دوست دارم رویارویی با آنچه دارد تخت گاز پشتم می دود را در اولویت بگذارم. دوست دارم یک لحظه کیف را ول کنم. و گاز را هم. ترمز هم نگیرم. دنده را در خلاص بگذارم و منتظر بمانم تا خود زندگی هرکجا که خواست کمی بایستد.

دوست دارم بفهمم چه شده است.

(۵)

دوست داشتم به جای اینکه همه این ها را این جا بنویسم تا به اصطلاح ماندگار بشود، تو را پیدا می کردم و برای تو می گفتمش... ای داد بی داد.

## کلاغ مرده

(۱)

از آینه عقب نگاه می‌کنی و صدایی که چند لحظه پیش شنیدی و بالا و پایین مختصری را که حس کردی را کنار یک دیگر می‌گذاری. می‌فهمی که چیزی را زیر گرفته‌ای...

به کلاغی فکر کن که زیرش گرفته‌ای.

به لاشه‌های چسبیده به اتوبان فکر کن. لاشه‌هایی که معلوم نیست چیستند...

(۲)

چیزی که زیاد بر کف خیابان ریخته است، مرگ است. نوعی از مرگ که حتی پاکبان هم زحمت جمع‌آوری‌اش را نمی‌کشد... کسی جانش را فدای لاشه نمی‌کند!

زمین و زمان می‌ایستند تا هر تکه لاشه را چرخ ماشینی ببرد به گوشه‌ای از شهر. هر گوشه‌ی این شهر پراست از تکه‌ی گنجشک، گربه، کلاغ و... -دیگر چیزهایی که معلوم نیست چیستند.-

اما تو علی الحساب به کلاغی فکر کن که زیرش گرفته‌ای!

(۳)

روی نیمکت نشسته‌ام. گردنم درد می‌کند. گردنم را می‌گیرم بالا. دو درخت می‌بینم. یک چنار و یک سپیدار هر دو نصف برگ‌هاشان ریخته و نیم دیگر زرد شده است.

داشتم به برگ‌ها فکر می‌کردم. آنهایی که چسبیده‌اند؛ نه به درخت که به زمین... آنهایی که باران آمده و کنده‌شان. همان‌ها که چنگ زده‌اند به آسفالت تا مبادا دوباره جدا شوند.

(۴)

بعضی برگ‌ها می‌ایستند تا فی‌ال‌حال دون‌شان خشک شود و بعداً بیفتند. بعضی‌ها هم همانگونه تر و تازه وقتی کمی زرد می‌شوند می‌ریزند... شاید من دسته دومم. این را بعداً می‌گویم.

(۵)

کماکان تنها راه می‌روم... "از هنرمند درباره‌ی اثرش توضیح نخواهید. احتمالاً او هم خیلی نمی‌تواند چیزی را به شما توضیح دهد. حتی اگر کارش مفهوم خاصی داشته باشد."

(۶)

تنها راه می‌روم و کلاغ مرده می‌بینم. هر کجا را که نگاه می‌کنم کلاغ مرده می‌بینم. و جلوترش کبوتر مرده می‌بینم. و باز گربه‌ی مرده می‌بینم. همه‌شان چسبیده‌اند به زمین و معلوم نیست که چیستند. مراقب باشید وقتی راه می‌روید پایتان را روی چه چیزی می‌گذارید حتی اگر ندانید چیستند.

به کلاغی فکر کن که زیرش گرفته‌ای.

(۷)

به دلی فکر کن که زیرش گرفته‌ای

و اگر خواستی به زیر پایت نگاه کن...

## همیشه خوب ها

(۰)

پاییز آمده و دیگر چیزی نمانده است تا برود. درخت ها را نگاه می کنم. سه نوع درخت داریم!

(۱)

بعضی مثل چنارند، برگ هایشان تا آخرین لحظه ای که نایی داشته باشند می مانند بر درخت. بگونه ای که وقتی می افتند بر زمین به غایت خشکند؛ بی آب و تُرد. نارنجی پر رنگ می ریزند. اینها همان هایی اند که تا آخرین لحظه می مانند و می جنگند و نامشان در داستان ها می آید... ولی بالاخره می ریزند! آرش گونه تیرشان را می کشند و می میرند و دیگران هم حماسه اش را نقل میکنند... من از این دسته نبودم.

(۲)

بعضی دیگر درختان هم منتظرند. منتظرند تا تقی به توفی بخورد و برگ بریزند. اینها مقاومت نمی کنند اما قشنگ می ریزند! آب دار و رنگی رنگی. مثلاً وقتی که می ریزند هنوز خم می شوند. رنگشان عموماً زرد و نارنجی است و قهوه ای نشده است. و ضمناً خش خش هم صدا نمی دهند! می شود رویشان با خیال راحت نشست، باهاشان عکس انداخت و در عین حال احساس مردگی نکرد. اینها خیلی نمی جنگند. سریع وا می دهند...

(۳)

یکسری هم که مثل کاج، برگ نمی ریزند... درختان همیشه سبز! اینها قرار است همیشه ی خدا خوب باشند. مثل تدلاسوی سر زمین فوتبال؛ همیشه خوش و خندان و بذله گو. از آنهایی که هرچه بشود خم به ابرو نمی آورند، حتی اگر زمستان آمده باشد!

(۴)

یکبار به کاج یا سروی که در نزدیکی تان کاشته‌اند دقت کنید. شما زندگی می‌بینید؟ تناقض جالبی است اما از میان این سه دسته درخت، همین همیشه سبزها از همه بیشتر حسِ مرگ می‌دهند. فکر کن قرار باشد همیشه باشی... همیشه خوب باشی! همیشه سبز...

(الف)

حیاتِ راهنمایی سه چهارتا کاج قدیمی داشت. که انگار نقشه‌ی مدرسه را هم بر مبنای همین کاج‌ها کشیده بودند. از آن کاج‌هایی که هر از گاهی تویی بین شاخ و برگش گیر می‌کند و بچه‌ها با کفش‌هایشان می‌افتند بر جانش. هر روز می‌شد بالا و پایین رفتنِ لنگه کفش‌ها را در حیاتِ راهنمایی دید. از کاج‌ها علاوه بر توپ و کفش، مخروطِ کاج هم می‌ریخت. مخروط‌هایی بی‌ریخت... گاهی که باد و باران تندی می‌آمد کلِ زمینِ بازی پر می‌شد از همین مخروط‌های کاج باز و ناکامل و پوسیده... اینها هم تا آخرین لحظه می‌خواستند خوب باشند... راهنمایی مرده بود، همه می‌خواستند همیشه بمانند و همیشه خوب باشند! راهنمایی مرده بود بجز سمتِ دبیرستانش که چندتا سپیدار داشت.

(ب)

فکر کن همه ریخته‌اند. تو مانده‌ای یک لا قبا، در این سردی زمستان و می‌خواهی ادای همیشه سبز بودن در بیاوری. در صورتی که خودت هم می‌دانی رنگت پریده است. سبزت به سیاهی می‌زند. ولی دل نمی‌گنی. می‌ایستی تا توپ بچه‌ها گیر کند بین شاخ و برگ‌هایت. تا یکی یکی کفشان را در بیاورند و شانس‌شان را امتحان کنند. تا تو هم بهانه‌ای داشته باشی که شاخه‌ای را رها کنی...

(ج)

نمی‌شود تا همیشه ماند، و خوب ماند. بریز! واقعیتش را بخواهی جنگنده بودن و نبودنش مهم نیست! برگ‌هایی که آبدار و تازه می‌ریزند هم قرار نیست تا همیشه تازه بمانند. آنها هم خشک می‌شوند. فقط اینبار بر روی زمین. نه در برِ درخت. این دست توست که پیش که خشک بشوی ...

(د)

دوباره درمی آیی.



احتمالا هنوز هم به بچه ها میگویند که نشانی خانه تان را به غریبه ها ندهید. شما که غریبه نیستید. غریبه آن است که به خانه راهش نمی دهند و نوشته خانه است...

در دل کسی خانه ندارم. اگر هم جایی باشد، در حد زیر پله ای، تنگ و تاریک است. از آنها که بوی نم می دهد. از آنها که بچه ها میترسند موقع قایم باشک بروند سمتش و اگر بچه ی کله شقی جرات کند در آنجا قایم بشود، کسی پیدایش نمی کند... راستش را بخواهید، خودم هم از این زیر پله ها می ترسم...

"یکی بود، یکی نبود..."

آنکه نخستین بود خانه نگرفت. و اول خانه، مکان نه؛ که دل بود!"

دل باید به جایی گیر باشد وگرنه مثل بادکنک بی نخ سرگردان، گم می شود. نه آن گمشدن خوب. از آن گمشدن ها که هیچ چیزش دست خودت نیست... خانه جایی است برای دل بستن. خانه مکان نیست. خانه می تواند موسیقی باشد؛ آغوش باشد، نوشتن باشد، حتی چهاردیواری باشد. خانه هر چیزی است که تو را درست مثل همان بادکنک به جایی بندت کند، احساس تعلق بدهد و از طرفی بگذارد با باد اینور و آنور بروی... معلق ت کند.

...

می دانم معمار خانه مان، پیمانکارش، نام مهندس ناظر، راننده تاور و دیگر دست اندرکاران ساخت خانه کیستند. اما خودم، مادرم و پدرم و خواهرم را می شناسم... خانه آنجایی است که خودمان فرزش کرده ایم. خودمان به دیوارهایش قاب و بوم چسبانده ایم. خودمان چیدمانش را انتخاب کرده ایم. خودمان به هم ریختیمش و خودمان تمیزش کرده ایم. خانه آنجایی است که میشود کفش ها را در آورد و با پای برهنه کفش را احساس کرد.

...

هیچوقت از آن دسته افرادی نبودم که بروند، در شهر آزادانه چرخ بزنند، با آدم های جدید معاشرت کنند و راحت به هر کجا که میرسند سرک بکشند. همیشه همان کافه های همیشگی، منوهای همیشگی، خیابان های همیشگی، مقصدهای همیشگی، رفقای همیشگی، همان همیشگی... بعضی ها خانه را بر دوش می گیرند و راحت اینور و آنور می روند. خانه را می اندازند بر کوله پشتی، دو بند کوله را می اندازند روی دوش، تکانی می دهندش و به راه می افتند. حتی اگر مثل کودکانِ کلاس اولی کوله پشتی بزرگتر از هیکلشان باشد.

هنر کوله پشتی است. و هنرمند در عین اینکه پرسه زن است؛ نخ را به جای درست، گره میزند.

## مرگ

-ابراهیم به علی گفت:

مرگ را می‌خواستم اما هر شب خوابم می‌برد. با اطرافیانم سخن می‌گفتم و خوابم می‌برد.

-علی گفت:

اطرافیان؟

-ابراهیم گفت:

با گنجشکی که باز لب پنجره نبود. با ماهی که نبود یا اگر بود دیگر پشت پنجره نبود...

همه‌ی خستگان، در بستر، مرگ را می‌خواهند اما شب که فرا می‌رسد خوابشان می‌برد. آن‌ها که توانایی خشکاندن خود را داشته باشند، در روز کارشان را یک‌سره می‌کنند. شب ساکن است و ساکت، و مجالی برای سرو صدای زدن تیشه به ریشه‌ی خود نیست.

-علی گفت:

آری. شب برای کشتن نیست. شب برای مردن است. آنکه سکوتِ شب را با تیغ بشکند، نامرد است.

-ابراهیم ادامه داد:

چشمم را باز کردم و دیدم که در دنیا ام و چیزی مرا به دنیا آورده. - خواب غیراختیاری است، درست مثل آمدنمان به دنیا. - کمی که گذشت فهمیدم چیز دیگری مرا به دنیا چسبانیده و حالا هر شب منتظر می‌مانم تا همان هم، بخوابم ببرد. منتظر می‌مانم و کاملاً مفعول در رخت خواب چشمانم را بر هم می‌گذارم... خودم را به خواب می‌زنم و خوابم می‌برد. اما عجب که وقتی خودم را به زندگی می‌زنم، مرگ نمی‌رود... شب برای تن دادن به امر غیراختیاری است.

-علی گفت:

مرگ نزدیک است و زندگی نزدیک تر. من نیز دست بر غلاف، خود را به خواب زده ام. دعای پدر خیر است. سر  
بریدن نیز. بر بالین گذاشتن نیز. خنجر را بگیر و بُرا ولی شب است...

-ابراهیم گفت:

دعای مادر هم خیر است. به بادیه دویدنش نیز. تقلای فرزند برای رهانیدن پای از بند و کوفتنش به رمل، نیز.  
لب به آب زده ام. شب است و لبانم چون چوب. چون هنوز آب نجوشیده است... مثل دیگر شب‌ها خوابم  
می‌برد...

امید در صحراست که زنده میشود. امید برای هر کسی که نیک بنگرد زنده می‌شود. هرکه نیک نگر بسته آب را دیده اما نیک که گام برداشته، دیده است... هیچ را دیده است...

- به دست آورده ام گیسوی معشوق خیالی را
- خدا از ما نگیرد نعمت آشفته حالی را...

فقدان چیزی که از اول نباشد درد ندارد. وقتی دردی باشد، یعنی زمانی چیزی خودش یا انتظارش، بوده. پسر نابالغ برای نیامدن عشقش، در بالشت گریه نمی‌کند.

چیزی که نباشد، قوه‌ی تخیل دست به کار می‌شود و سریع شروع می‌کند به پر کردن جاهای خالی. با چیزهایی که قبل تر جاهای خالی دیگری را پر کرده بودند. مثل گریه در فراق... مثل یار در تنهایی. مثل آب در صحرا. اما، اما معجزه که تکرار نمی‌شود... آن، جای خالی است که همیشه پر می‌شود. پر شدن جای خالی معجزه است؟

ما که از هیچ برآمدم و آمدم به این دنیا! این درد چه بود که در دستمان گرفتیم؟ در دستمان گرفتیم و حالا مثل حلوای نذری سر خاک به هر کسی تعارفش می‌کنیم؟ هر جا را گام بر میداریم هیچ نیست اما خدارا شکر دستمان پراست. پر شدن جای خالی هم معجزه است؟

"دنیا پیره مرد است". خودش بچه را در دل یک زن می‌نشانند و خودش هم می‌گیردش. دنیا معجزه میکند... دنیا می‌بخشد، بی آنکه انتظارش را داشته باشی. و می‌گیرد بی آنکه قبلش دلت را بزرگ کند... آنقدر بزرگ که اگر شکست، همه‌ی دنیا بفهمند، دنیا چگونه است. بی آنکه خواستار و خواستگار کسی باشی، می‌بینی سر سفره عقد نشسته‌ای. بعد ناگهان در زده میشود و دنیا آنچه داده بوده را پس می‌گیرد در می‌رود. حتی منتظر نمی‌ماند گریه ات را بکنی و بعدا برود. فقط می‌رود و تو باید گریه ات را ببری پیش کسی که فعلا دنیا سراغش نیامده است.

نیک که بنگری آب می بینی؛ اما نیک که گام برداری خواهی دید، هیچ را خواهی دید.

- دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
- و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
- سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
- و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است...

## قلاب

ماهی‌ها در آب بالا و پایین می‌روند. و وقتی به قلاب می‌افتند بالا و پایین می‌شوند؛ یعنی دیگر دست خودشان نیست که کجا بروند.

کسی را تصور کنید که جایی نمی‌رود. یک جا ایستاده‌است و دستانش را به گونه‌ای در هوا نگه داشته که هر کس بخواهد بتواند بیاید و قلابش را بیاندازد و او را با خودش ببرد. اما هر کس که نزدیک می‌شود دستانش را فوراً می‌کشد...

او می‌ترسد. گاهی می‌خواهد مثل ماهی باشد و بالا و پایین برود و گاهی می‌خواهد تن به قلاب بدهد و صرفاً بالا و پایین بشود. از این فکرها می‌ترسد! از هر کس که نزدیک می‌شود و دست دراز می‌کند سریع چشم بر می‌دارد. ترس، همه چیز آدم را قلابی می‌کند... چشم‌زدیدنها، ایستادنها، انتظارها... این فرد به من گفت کمک...

من منتظرم تا صدایم بزنند. دستانم را می‌زنم بر چانه‌ام و منتظر می‌مانم. منتظر، تا کسی جان به لبش برسد و بالاخره آن کلمه‌ی جادویی را بگوید. بگوید کمک. سریع دست از چانه‌ام می‌کشم، خیره نگاهش می‌کنم و... فقط نگاهش می‌کنم. جلو نمی‌روم، عقب هم نمی‌روم... فقط دستانم را از چانه می‌کشم و نگاهش می‌کنم. عجیب است که آدم‌ها افراد مناسبی را برای کمک خواستن انتخاب نمی‌کنند.

آنقدر این اتفاق تکراری است که خوابم می‌برد. اما خیال، مرا هم تا شانه‌ی کسی نمی‌برد. در خواب هم سر بر شانه‌ی کسی نگذاشته‌ام. من هم می‌ترسم...

کلاس چهارم که بودم داشتند اتوبان صدر را پهن میکردند و پل می زدند. صبح، موقع رفتن به مدرسه، تو را دیدم. داشتی با زیرپیرهنی لب پنجره لقمه‌ات را گاز میزدی. اینکه درون آن نان لواش چه بود را نمیدانم. خانه‌تان نمای سنگی سفید نسبتاً نویی داشت. اما هیچکدام از واحدها پرده نداشتند. ایستاده بودی و داشتی ماشین ما و ماشین‌هایی که از صدر می‌گذشتند را نگاه میکردی. وقتی داشتم از مدرسه بر می‌گشتم خوب دقت کردم... ساختمان نما سفید بی پرده، دیگر نبود.

این سالها به تو فکر میکنم، به اینکه که آن لقمه چگونه از گلویت پایین می‌رفت. و زیر لب‌ت به ماشین‌ها و سرنشینانش چه میگفتی...

\*

شب ایستاده بودم و داشتم ماشین‌های روی پل را نگاه میکردم... یکی بوق زد، نمیدانم که بود. همیشه قبلی خواب، از پنجره بیرون را نگاه میکنم... فرق اتوبان خلوت و شلوغ را نمی‌فهمم. کمی فکر میکنم که پنج دقیقه پیش بالای تخته گذاشته بودمش یا روی میز... نزدیک می‌شوم، چشمانم را تنگ میکنم و می‌بینمش. عینکم را بر می‌دارم. تو را ندیدم... کلی گشتم تا بپرسم چگونه لقمه از گلویت پایین میرفت. هنوز پیدایت نکرده‌ام... هیچکس نیست که بگوید؟



## از دور

در اتاق من بسته بود. خواهرم خندید. من ترسیدم. من شک کردم که نکند اتفاقی افتاده باشد. صدای قهقهه از دور مثل صدای گریه است. دنیا را که نشناسی فکر میکنی همه دارند زار می زنند؛ و اگر بشناسی خواهی دید که همه واقعا دارند زار می زنند.

## اورژانس

یکی از حلزون ها که سرعتش بیشتر از بقیه است افتاده است جلو؛ و دیگری پشتش به راه افتاده اند. چون زمین پشت پای حلزونِ جلویی نرم شده است (خودم میدانم حلزون ها پای حقیقی ندارند). اصطکاکِ زمین کم شده و دیگران زمان را غنیمت می شمارند. پس پشتش راه می افتند. اگر میخواهید با شرایط همدل شوید کافی است تصور کنید در اتوبان صدر (آری باز هم صدر) به گیر ترافیک خورده اید و از بخت خوبتان اورژانسی جلویتان قرار گرفته است. اورژانس می رود و شما هم پشت سرش میروید (البته هیچگاه از پشت به اورژانس نچسبانید! سعی کنید با چند ماشین فاصله از پشتش حرکت کنید). علی القاعده خطتان را عوض نمی کنید و با سرعت مطلوبی ترافیک را می شکافید. برای حلزون ها هم همین است منتهی اورژانس آنها سرعت چندانی ندارد...

اینکه مجبور باشی خانه ات را همه جا با خودت جابجا کنی سخت است. من یکبار قبلا درباره خانه به دوشی نوشته بودم. آنهایی که با یک کوله پشتی کل دنیا را گشته اند؛ یا دست کم کل شهرشان را یا دست کم ترش محله شان را... از این نوع خانه به دوشی کلی تعریف و تمجید کرده بودم. الان متوجه شدم که سرعت فردی با خانه ای بر دوش از من بدون کوله پشتی کند تر است. منی که خانه ام در کوچه ی گلبهار است. اما من همیشه شب ها به کوچه گلبهار بر میگردم؛ ولی خانه به دوش شب به جایی بر نمیگردد. او می رود. سرعتش کم است ولی بر نمیگردد. اما اورژانسی که افتاده جلوی پای من هر سری باز میگردد به کوچه ی گلبهار...